

بِسْمِ الْحَكِيمِ الْعَلِيمِ

قال...الحکیم فی کتابه الکریم: «الم اعهد الیکم یابنی آدم ان لاتعبدوا الشیطان، انه لکم عدو مبین* و ان اعدونی هذا صراط مستقیم» (یس/ ۶۰-۶۱).

عنوان همایش خرداد ماه سال جاری «جهان عاری از فلسفه» انتخاب شده است. اهمیت این عنوان از آنروست که نشان از دغدغهی اساسی در وضع عمومی جهان امروز دارد. در بادی امر بنظر میرسد فلسفه همواره و در همه جا به درجات مختلف حضور داشته و دارد و آنگونه که برخی مورخان فلسفه مینویسند «همزاد بشر» بوده است. این سخن به اعتبار توجه همیشگی و دائمی بشر به دریافت و فهم اسرار هستی و رمز و راز کائنات و جستجوی پاسخی مناسب برای پرسشهای بنیادین وی درست است و بنابراین، هیچ دوره‌یی از ادوار حیات او را عاری از التفات فلسفی نمیبینیم. عبارت منسوب به فیثاغورس در عشق به دانایی یا حکمت (فیلسوفوس) را همه ما شنیده‌ایم یا مشابه به آن را در آغاز متافیزیک ارسطو خوانده‌ایم که «آدمی بالطبع در جستجوی دانش است» و یا در عبارتی دیگر از او که «حیات، فعلیت عقل است». اینها حکایت از روح جستجوگر بشر میکند و البته جستجویی مستمر و دائمی؛ گویی پاسخها تمامیت ندارند و خود مقدمه‌یی برای جستجوی بعدی واقع میشوند.

درباره «آغاز فلسفه» نیز اظهار نظرهایی شده که میتواند افقهایی را فراروی ما بگشاید؛ اما عنوان همایش امسال بظاهر به سراغ فلسفه و وجه تاریخی آن فعلاً کاری ندارد. مسئله عمدتاً به روزگار ما و وضعیت کنونی فلسفه در عالم معاصر بازمیگردد؛ یعنی باید پرسیم اکنون نسبت ما با فلسفه چیست و چه نقشی در حیات و نظر و عمل انسان امروز دارد؟ آیا میتوان از تقسیم حکمت به نظری و عملی و فروعات آن نزد قدما برای عالم معاصر توشه‌یی فراهم ساخت؟ آیا چنان فلسفه‌یی

۵



میتواند الهام‌بخش فکر و فعل امروز بشر قرار گیرد؟ حضور یا غیبت فلسفه چه تاثیری در وضع کنونی بشر میتواند داشته باشد؟ در اینجا صرفنظر از معنای لغوی و اصطلاحی فلسفه و دلالت‌های آن - که البته باید از حدّ مشهورات و مسلّمات به حدّ تفکر در معنا و رسوخ در لفظ ارتقاء یابد - میتوان به مقام و موقعیت فلسفه و عقلی که بمثابة قوه اصلی درک و دریافت آن ذکر شده است، اندیشید. تردیدی نیست که در چهارقرن اخیر، همانند تمامی عرصه‌های گوناگون دانش، در فلسفه نیز از مفردات و واژگان کلیدی گرفته تا شیوه‌ها و موضوعات و حتی نتایج و مقاصد آن، دگرگونی‌های اساسی صورت پذیرفته است. /رغنون جدید فرانسیس بیکن و کوژتیر و درخت دانش دکارت نه تنها سرشت و سرنوشت فلسفه، بلکه سراسر پیکره دانش را تحت‌تأثیر قرار داد. اینکه از منظر جامعه‌شناسی علم، این تحوّل حیث فردی داشته یا حیث اجتماعی و قومی و یا به ضرورت تاریخی بروز کرده و باید در حکم تقدیر تاریخی بشر بدان نگریسته شود یا اینکه آن را حاصل رخدادی صرف بدانیم، فعلاً در محور نوشته حاضر قرار ندارد، لیکن باید بیاد داشته باشیم که احاله وضع کنونی علم و تکنیک با سابقه چهارصدساله آن به «ضرورت» و علیت تاریخی اگر هم درست باشد، از ابهام و بعضاً ساده‌انگاری خالی نیست.

با هر پیش‌فرض و انگاره‌یی که بدین موضوع نگریسته شود، نمیتوان نقش اراده و خواست آدمی را در ساخت عالمی نو، متفاوت از گذشته انکار کرد؛ اراده‌یی که مسبوق به نوعی آگاهی و معطوف به قدرت بوده و هست. فلسفه در دوره ماقبل تجدد، با علم و ایمان همجوار و بلکه همسو و هماهنگ بوده و تحصیل علم و فلسفه نه فقط در میان مسلمانان، بلکه در میان عالمان و متألّهان مسیحی نیز نوعی عبادت شمرده میشده است. چنین فلسفه‌یی به علم جهت میبخشید و از آغاز و پایان هستی خبر میداد و علم نیز خود را مستقل از چنین فلسفه‌یی نمیدانست. ماجرای چگونگی جدایی علم از فلسفه و عقل از دین و حتی الهیات از فلسفه را همه ما میدانیم و کمابیش از علل و اسباب نیز مطلع هستیم. آنچه اکنون بیشتر باید مورد تأمل و تفتّن قرار گیرد، وضع و مقام فلسفه در دوره مدرن و نسبت آن با مقوله فرهنگ است؛ هرچند با شنیدن ترکیباتی مانند فلسفه فرهنگ، فلسفه اخلاق، فلسفه هنر و فلسفه دین گمان میرود که نسبتی که در گذشته با فلسفه برقرار بوده، همچنان برقرار است. ما امروز از «فلسفه اخلاق» نزد کانت، روسو، هابز و اسپینوزا

سخن می‌گوییم و آن را نه تنها با نظر کسانی در گذشته مانند آگوستین و افلوپین و ارسطو و افلاطون می‌سنجیم، بلکه به تطبیق آن با اخلاق دینی در سنت خودمان نیز می‌پردازیم، درحالی که مهمترین وجه تمایز این نظام‌های اخلاقی بعضاً از نظر دور می‌افتد و آن عبارت است از وجه خودبنیاد و سوبژکتیو فلسفه در عالم مدرن، متمایز از فلسفه کلاسیک و بویژه متمایز از حکمت الهی. در اینجا نگارنده بر آن نیست که متعرض شیوه‌ها و نتایج مطالعات تطبیقی در فلسفه شود؛ بسیاری از این پژوهش‌ها به حصول نتایج مهمی بویژه در نشان دادن وجوه اشتراک و مقارنه دستگاه‌های فلسفی توفیق یافته است. سخن ما به اصطلاح امروز بیش از آنکه جنبه پسین داشته باشد، ناظر به فهم پیشین از موضوع است و موضوع در اینجا عبارت است از تلقی متقدم و متأخر از فلسفه که البته در واژه و تعاریف رسمی آن نیز خلاصه نمی‌شود.

تلقی شایع غربی از فلسفه چنین است که هیچ مناسبتی با دین ندارد و فیلسوف و الهیدان (تئولوگ) در دو فضای علمی متفاوت قرار دارند. این تفکیک و تمایز بلحاظ متدولوژی علم کاملاً موجه و غیرقابل تردید است، لیکن بنگریم که فلسفه منهای دین و دین منهای فلسفه چه ویژگی‌هایی دارد؟ توجه کنیم که فلسفه منهای دین مساوی مکاتب الحادی و ناسوتی (سکولار) نیست و هر فلسفه غیردینی الزاماً ضددینی نیست، لیکن دستگاه عقلی منفک از دین، یا منطق و روش‌شناسی صرف است و یا نسبت به مبدأ و منتهای عالم ساکت است و البته نمونه چنین دستگاهی در تاریخ فلسفه هم زیاد نیست. اما دین منهای فلسفه مشکل مضاعفی دارد، هم در لفظ و هم در معنا و دلالت. به اعتبار لفظ، «دین» با منشأ وحیانی و آسمانی و بنابر آنچه که در تمامی صُحف انبیای الهی (ع) و بویژه در قرآن کریم آمده است، با هیچیک از مبانی و احکام عقل سلیم و ادراک فطری انسان نه تنها تعارض بلکه تقابل عام نیز ندارد و بالعکس؛ از اینرو، قانون خداوند در لباس و قالب تشریح در هماهنگی کامل با مقتضای تکوین است. از اینرو هر مجموعه نظام‌واره‌یی که به نام دین در اختیار بشر بوده و یا اکنون وجود داشته و با مقتضای عقل ناسازگار باشد، از دایره این لفظ خارج شده و باید آن را «آیین» نامید؛ یعنی دستگاه کوچک و بزرگی از آموزه‌ها که فاقد منشأ وحیانی بوده و مصنوع ذهن و خیال آدمی است. اما در مورد معنای فلسفه، قدری ابهام و پیچیدگی وجود دارد و امروز در کتابهای متداول تاریخ فلسفه، انبوهی از

۷



گرایشها و شیوه‌ها و دستگاههای فکری، از تالس گرفته تا هرمنوتیک و فمینیسم را تحت عنوان واحد «فلسفه» ذکر میکنند و آنقدر سخن و نوشته در این زمینه‌ها منتشر شده است که گویی پرسش از فلسفه اصیل و غیراصیل ناموجه بنظر می‌آید. اکنون باید این پرسش قدیمی و بظاهر ساده را به میدان آورد که ملاک و مناط تمایز فلسفه از غیر آن چیست؟ و میزان دخالت عقل در این دستگاه معرفتی تا چه اندازه است؟ ملاکهای سنجش عقلانیت در گفتمان معاصر چیست؟

واقعیت این است که سایه آشفتنگی در معنا و مفهوم، نه تنها بر سر فلسفه، بلکه بر عقلانیت مدرن و پسامدرن افتاده است و حتی آن خردی که در قرن هجدهم توانایی نقد خویش را داشته، امروزه یا کارآمدی خود را از دست داده و یا در خوابی عمیق فرورفته است. عصر روشنگری، افقی را نوید میداد که آدمی هر آنچه با خرد و فهم عمومی بشر در تقابل است را از خود دور کرده و با آرمان «صلح پایدار»، زندگی بر پایه عقل محض را تجربه کند؛ لیکن در پایان هزاره دوم و آغاز هزاره سوم، متحجرتترین افکار و عقاید و خشنترین صورتهای رفتار و عمل را در قالب آیینهای شیطان‌پرستی، سلفی‌گری، وهابیت، القاعده و داعش و مانند آن بچشم خود مشاهده کرد و میکند. جهان‌عاری از فلسفه، جهان‌عاری از عقلانیتی است که معنویت و عدالت و خداپرستی و توحید را نوید میدهد و «حق» را نه در فرآورده‌های ناقص عینی و ذهنی بشر که در دین راستین الهی میجوید. فقدان چنین فلسفه‌یی را با تذکر و التفات به وجه تاریخی این دگردیسی میتوان تا حدودی تدارک دید و نه با اقبال به نحله‌های رنگارنگی که برآمده از روحی بیمار و افسرده است و هیچ نسبتی نیز با حقیقت ندارند. درد و رنج امروز بشر از فقدان فلسفه بمعنای رسمی آن نیست؛ درد آن از بی‌معنایی و نیست‌انگاری و توحش رو به گسترشی است که نتیجه قهری دورشدن از سرچشمه حقیقت و حکمت و عبودیت و بندگی خداست و تنها راه خلاصی از این بحران کم‌نظیر، تجدید عهدی است که در کتاب خدا از آن یادشده؛ همان عهدی که در آیه شریفه صدر این نوشتار ذکر آن رفته است.

سردبیر

